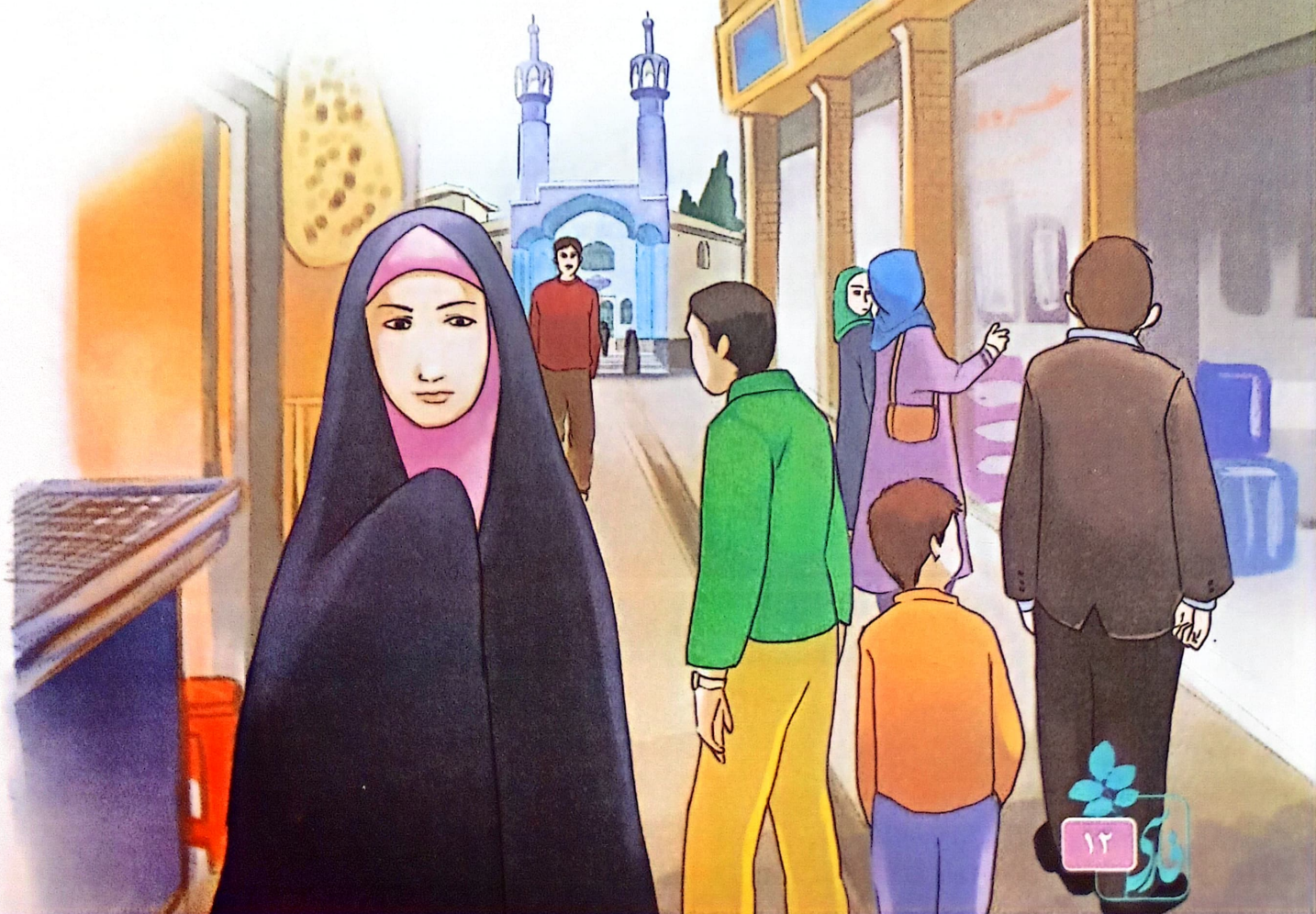


محلّه‌ی ما

درس اوّل



تابستان بود. امید با خانواده‌اش تازه به این محلّه آمده بود. او در کلاس سوم، ثبت‌نام کرده بود و هنوز به محلّه‌ی جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکه هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود و در گوشه‌ای نشسته بود و فکر می‌کرد. مادرش که داشت وسایل خانه را جابه‌جایی کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا هم دوستان خوبی پیدا



می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو، تا با محله‌ی جدید آشنا شوی.»

امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل قنادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.

از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می‌شد. گنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن، عظمتی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می‌شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محله‌ی ما و محله‌ی بهارستان برگزار می‌شود. قبلاً تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به همانی آمده‌ای؟»

امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می‌رسی. مشکلی پیش آمده؟»

او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است.



در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

پسر، با خوش حالی، نگاهی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.»

آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد. حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.



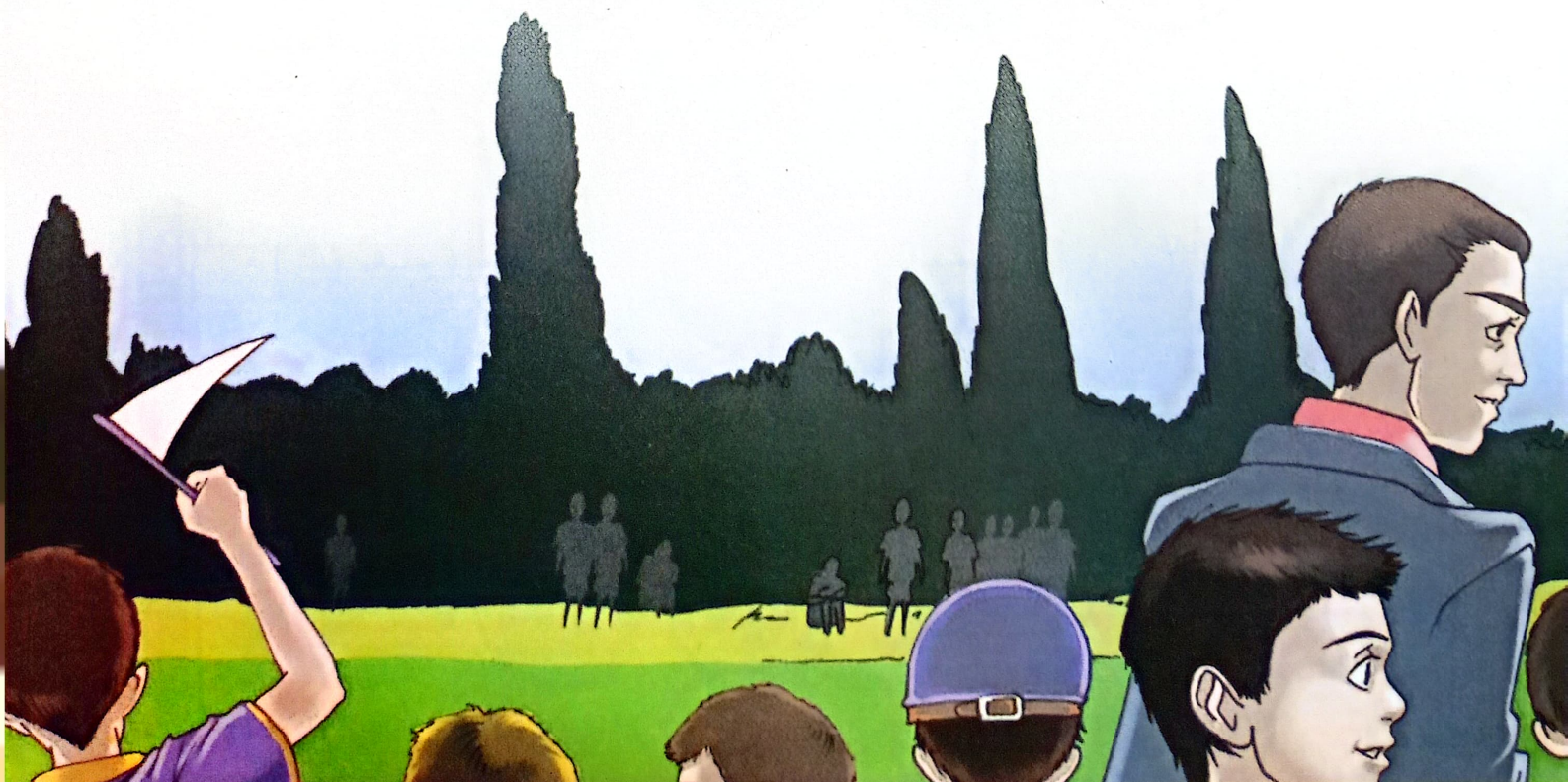
درست و نادرست

۱. محله‌ی جدید، نانوايي، مسجد و بازار داشت. 
۲. روبه‌روی مدرسه‌ی امید، بوستان بزرگی است. 



درک مطلب

۱. آن روز، امید چگونه توانست دوستان زیادی پیدا کند؟ با شرکت در تیم فوتبال **محله**.
۲. با توجه به متن درس، حالا تو محله‌ی خود را برای دوستانت معرفی کن.
۳. تیم فوتبال محله‌ی جدید چه مشکلی داشتند؟ دروازه بان نداشتند.





به این نمودار با دقت نگاه کن و جاهای خالی را با کلمه‌های مناسب کامل کن.

